

پر پرواز

راضیه حاتمی زاده

تهران - ۱۳۸۸

پر پرواز

به نام خدا

«فصل اول»

کمتر از یک ساعت دیگه کار پرده تمام می شد، شش ماه پیش که کار کشیدن اونو آغاز کرده بودم به حاج مهدی قول دادم که تا شب عاشورا تمومش کنم و امشب، شب سوم محرم بود. می دونستم خیلی ها بی صبرانه منتظر بودن تا من بالاخره پرده رو کنار بزنم و به قول نادین، این شاهکار هنری قرن رو نظاره کنن. همه عطش دیدن پرده رو داشتن چون از همون روز اولی که من کار کشیدن اون رو شروع کرده بودم، حاج مهدی قدغن کرده بود کسی نگاهش به پرده بیفته، برای همین یه پرده ی بزرگ وسط اتاقی که توی خونه اش برام در نظر گرفته بود نصب کرد و ورود به داخل محوطه ی پشت اون پرده رو ممنوع اعلام نمود. روزهای اول دلیل این همه حساسیت حاج مهدی رو نمی دونستم اما هرچه بیشتر پیش می رفتم و با مرور زمان هرچه پرده کامل تر می شد، درک می کردم چرا حاج مهدی علی رغم اشتیاق بیش از حدش به دیدن پرده، این همه حساسیت داشت و به آن نگاه نمی کرد و اما...امشب، شب آخر بود...

باران شروع به باریدن کرده بود و از حیاط صدای حاج مرتضی مداح که با ناله و شیون مردم قاطی شده بود به گوش می رسید، برای لحظه ای صدای حاج مرتضی که با صدای رعد و برق آسمان یکی شده بود دلم را

سرشناسه	: حاتمی، راضیه
عنوان و نام پدیدآور	: پرواز / راضیه حاتمی زاده.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۷۸۳ ص.
شابک	: 0 - 028 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۴ پ ۲۴۴ الف / PIR۸۰۱۳
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۳۲۷۹۰۷

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

پرواز

راضیه حاتمی زاده

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه خوان: عادل خسر و آبادی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 028 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

لرزاند، حس و حال عجیبی داشتم، توی صداس یه چیزی بود. دست از کار کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم و از پرده‌ی نصب شده وسط اتاق گذشتم و کنار پنجره ایستادم، از دیدن صحنه‌ای که در مقابلم بود بی‌اراده اشک از چشمانم سرازیر شد، مردم توی این باران شدید عاجزانه به سر و صورت خودشون می‌زدند و گریه می‌کردند. با دیدن این صحنه ایده‌ی تازه‌ای مثل برق به مغزم خطور کرد، در حالی که اشک‌هایم رو پاک می‌کردم خواستم به سمت پرده برگردم که تلفن همراهم زنگ زد! از ترس اینکه مبادا ایده از مغزم بپره رد تماس دادم، از پله‌ها بالا رفتم و مقابل پرده رسیدم و تا قلم‌مو را به دست گرفتم دوباره گوشیم زنگ زد که اهمیتی ندادم و با خودم گفتم: بی‌خیال، به قول سپیده ایده رو دریاب.

دوباره مشغول کار شدم اما صدای زنگ گوشیم پشت سر هم بلند می‌شد و رشته‌ی افکارم را پاره می‌کرد، عاقبت کلافه شدم و به طرف میزی که گوشیم روش بود رفتم و به شماره‌ای که روی صفحه بود نگاه کردم و نام بهنام رو دیدم و تعجب کردم، خیلی خنده‌دار بود خودم این نام و شماره رو توی گوشیم ذخیره کردم و خودم هم نمی‌دونم کیه! هرچی فکر کردم یادم نیومد اون کیه، با این حال گوشی رو جواب دادم:

— بله بفرمایید!

— سلام دختر، چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

متعجب از این همه صمیمیتی که در صدای مرد جوانی که ظاهراً آشنا بود، اما نمی‌شناختمش پرسیدم:

— ببخشید، شما؟

— منم! بهنام.

— بله، اسمتون روی صفحه‌ی تلفنم بود! ولی متاسفانه به‌خاطر

نمی‌آرمتون.

نمی‌دونم چرا احساس خاصی نسبت به این اسم داشتم.

— مهم نیست!... بین می‌خوام ببینمت، همین الان!

در صدای مرد جوان نوعی بی‌قراری بود که باعث شد بپرسم:

— ببخشید! من نمی‌فهمم شما چی می‌گین! اصلاً شما کی هستین؟

جوان که حالا بی‌قرارتر از قبل بود گفت:

— من جلوی در تکیه‌ی حاج مهدی ایستادم، بیای بیرون به‌خاطر

می‌آری من کیم! بین در مورد وثوق، من پیک هستم.

— وثوق چی شده؟

مرد جوان بدون اینکه پاسخ سوالم را بدهد گوشی را قطع کرد، حاج و

واج مونده بودم! این بهنام کیه که من اسمش رو توی گوشیم دارم، اما یادم

نیست کی و کجا دیدمش؟ این کیه که وثوق رو می‌شناسه؟ اصلاً مگه مهم

که اون کیه، اون یه پیک و از طرف وثوق اومده. نفهمیدم چطور لباسم رو

عوض کردم و چادر به سر کشیدم، فقط می‌دونم که پله‌ها رو دوتا یکی

کردم و یکی دوبار هم به‌چندتا خانم برخوردم و فقط تنها چیزی که یادم

می‌آد صدای عزیز خانم بود که گفت:

— پروانه جون کجا با این عجله؟

نیازی نبود جلوی در تکیه‌ی حاج مهدی که در واقع درِ خونس بود

دنبال مرد جوان بگردم، چون زیر اون بارون شدید که همه توی خونه‌ی

حاج مهدی مشغول عزاداری بودند فقط یک مرد جوان در حالی که چتری

بالای سرش گرفته بود به‌چشم می‌خورد. خدای من پس حسم اشتباه

نکرده بود این چهره برام آشنا بود، تا وقتی بهم نزدیک شد بی حرکت بهش زل زده بودم؛ بهم که رسید دیگه مطمئن شدم که می شناسمش و با ذوق خاصی گفتم:

– پس حسم بهم دروغ نگفته بود نه؟

سرش را تکان داد، به من که خیس بارون شده بودم نگاه کرد و چترش رو بالای سرم گرفت و گفت:

– باید زودتر بریم!

بی هیچ اختیاری پرسیدم چرا و کجا؟ فقط به دنبالش راه افتادم و به سمت همان ماشین بنزی که باعث آشنایی من و اون شده بود رفتم، در عقب رو برام باز کرد و سوار شدم، خودش هم صندلی جلو نشست. وقتی سوار ماشین شدم بهراننده که مردی حدوداً ۳۵، ۳۶ ساله بود و آرام نشسته بود سلام کردم و او هم به همان آرامی پاسخم را داد. وقتی اتومبیل به حرکت درآمد بهنام روبه من گفت:

– پروانه! ایشون برادر بزرگم بهرام...

نگاهی به بهرام انداختم و گفتم:

– خوشبختم.

بهرام هم فقط سری تکان داد و چیزی نگفت، چقدر این مرد به نظرم عجیب اومد. اصلاً چقدر این اتفاقات که می افتاد و یا در شرف وقوع بود عجیب به نظر می رسید، پیدا شدن بهنام بعد از یک ماه، وقوع اون تصادف، ارتباطش با وثوق و حالا این مرد که بهنام برادر معرفیش کرد. اصلاً بهنام چرا یهو غیبت زد، کاملاً منگ بودم به خودم اومدم اصلاً من با این دو تا کجا دارم می رم. به بهنام نگاهی کردم و پرسیدم:

– ما کجا داریم می ریم؟

بهنام نگاهش رو از روبه رو دزدید و به سمت من برگشت و مستقیم بهم نگاه کرد و گفت:

– به زودی می فهمی.

– من همین الان می خوام بفهمم!!

– گفتم که عزیزم می فهمی، عجول نباش، باشه؟!

نوع حرف زدنش برام عجیب نبود، اعتراف می کنم همان یکبار که دیدمش مجذوب نوع رفتار و صمیمیت حرف زدنش شدم، نوعی صداقت در کلامش موج می زد که ناخودآگاه نمی تونستی بهش شک کنی. از همون بار اول که دیدمش در دل باورش کردم، اما امشب بهش مشکوک شده بودم و یه حسی بهم می گفت که این آدم نمی تونه با وثوق بی ربط باشه چرا که از فردای روزی که دیدمش دیگه غیبت زد و حالا بعد از یک ماه با خبری از وثوق برگشته بود و با همون صمیمیتی که از روز اول داشت منو دعوت به صبوری می کرد. با تردید بهش نگاه کردم و گفتم:

– می گم!... چرا یهو شما غیبتون زد؟

– اونم می فهمی صبر کن...

– کی؟

– چی رو کی؟

معلوم بود برای طفره رفتن از جواب سؤال خودش رو به نفهمیدن زده، اما من به روی خودم نیاوردم و گفتم:

– همین ماجراها رو کی می فهمم؟

بهنام اینبار نگاهی به بهرام انداخت و دوباره با خونسردی گفت:

– به زودی عزیز من!

– ولی من آدم صبوری نیستم، لطف کن همین الان بهم بگو، شما

دارین منو کجا می برین؟ شما واقعاً از وثوق خبر دارین؟ اصلاً شما کی هستین؟ من چرا باید بهتون اعتماد کنم، چرا باید...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهرام ماشین رو کناری نگه داشت فکر کردم شاید رسیدیم، ولی فقط به بیرون توجه کردم دیدم که وسط اتوبان نگه داشته. بهنام نگاهی به بهرام انداخت و گفت:

— چرا ایستادی بهرام!؟

بهرام بی آنکه به او نگاه کنه از داخل آینه به من زل زد و گفت:

— ما گفتیم بیا، تو هم بی هیچ حرفی سوار شدی و اومدی، حالا هم اگه

ناراحتی و نمی تونی به ما اعتماد کنی پیاده شو!

بهنام با تعجب و معترضانه گفت:

— بهرام!...

— همین که گفتم، پیاده می شی یا به راهمون ادامه بدم؟

چقدر لحن حرف زدن این مرد سرد و بی روح بود، انگار از زمان تولد

تا الان فاقد هر نوع قوه‌ی درک و احساس بود. مطمئنم هرکس دیگه‌ای

جای من بود بهش برمی خورد و همون لحظه از ماشین پیاده می شد، اما

من به خاطر غروری که در ۲۳ سال عمرم جمع کرده بودم سر جایم نشستم

و گفتم:

— باشه اعتماد می کنم، لطفاً حرکت کنید.

ماشین دوباره به حرکت درآمد و بهنام گفت:

— پروانه! من معذرت می خوام، اما باور کن تا موقعش نشه ما نباید

چیزی بگیریم.

— مهم نیست من اونقدر هام که گفتم عجول نیستم، ۱۵ ساله صبر کردم

و دارم انتظار می کشم، اگه قراره تا یکی دو ساعت دیگه این انتظار به پایان

برسه، عیبی نداره باز صبر می کنم.

جمله‌ی آخرم رو در حالی که از آینه به بهرام نگاه می کردم ادا کردم، او

هم با شنیدن این جمله از آینه نگاهم کرد ولی تا نگاهش به نگاهم تلافی

کرد زود آن را دزدید. به ساعتی نگاهی انداختم، یک ربع به ۹ شب را نشان

می داد، تازه یادم افتاد که به هیچ کس نگفتم کجا می رم لابد الان همه

نگرانم شده اند. موقع حرکت آنقدر هول بودم که به کسی چیزی نگفتم،

بیچاره بقیه الان بی صبرانه منتظر دیدن پرده هستن، پرده‌ای که با این

اوصاف امشب قادر به تمام کردنش نیستم. اصلاً الان تنها چیزی که برام

مهمه تنها یک نفر، اونم وثوق، و وثوقی که از ۸ سالگی جزء لاینفک وجود

من شده بود. دوباره به بیرون نگاه می کنم، بارون شدیدتر شده، این بارون

شدید منو به اون شب برمی گردونه، اون شب بارون از این هم شدیدتر

بود. فکر می کنم همه چیز از اون شب شروع شد، آره همون شب بود که

وثوق وارد زندگی من که دختر بچه‌ای بیش نبودم شد. در خیالم دوباره

سفر به گذشته رو که تنها یادگارهای من بود شروع کردم...

مادر هنوز حالش خوب نشده بود و سخت سرفه می کرد، اون روز

صبح وقتی که داشتم از خونه به قصد رفتن مدرسه خارج می شدم میان

سرفه‌های شدیدش بهم گفت امروز هم نمی تونم ببرم مدرسه، ظهر هم

خودت برگرد. دو هفته‌ای بود که نمی تونست من رو به مدرسه ببره و بیاره

و باید خودم تنها می رفتم و می آمدم. بنابراین وقتی زنگ آخر زده شد،

منتظرش نمودم و تنهایی راهی خونه شدم، بین راه به حال و روز مادرم

فکر می کردم و اینکه چرا سرماخوردگی مادر اینقدر طولانی شده و خوب

می‌کردم به سمت اتاق خواب مشترکمون با مادرم رفتم، مادر آرام روی تخت خوابیده بود و لبخند ملیحی بر لب داشت، خیلی آرام و طوریکه بیدار نشه بوسه‌ای برپیشانی‌ش زدم و احساس کردم تبش قطع و چقدر بدنش خنک شده، خوشحال از اینکه حالش رو به‌بهبود، برای اینکه بیدارش نکنم چون در این دو هفته اخیر خواب به‌این راحتی نداشت و سرفه بهش اجازه نمی‌داد یه چرت راحت بزنه خیلی آرام لباسهایم رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. احساس گرسنگی می‌کردم، اما چیزی نخوردم چون می‌خواستم بعد از مدتها با مادر شام بخورم باید منتظر می‌ماندم تا بیدار بشه. خودم رو سرگرم نوشتن درس و مشقم کردم تا مادر بیدار بشه، ۲ ساعت، ۳ ساعت، ساعت همین طور می‌گذشت ولی مادر بیدار نمی‌شد و معده‌ام داشت سوراخ می‌شد، تصمیم گرفتم سری بهش بزنم چرا بیدار نمی‌شد؟ بالا سرش رفتم و دیدم که هنوز با همان لبخندی که بر لب داشت خواب. دوباره بوسیدمش و دیدم که اینبار از دفعه‌ی قبل هم خنک‌تر شده و من هم خوشحال‌تر از اینکه کاملاً تبش قطع شده و داره خوب می‌شه کنارش دراز کشیدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

— مامانی نمی‌خوای بیدار بشی؟ پروانه جونت گشششه.

انتظار داشتم مادر با شنیدن صدام بیدار بشه و مثل همیشه منو در آغوش بگیره و بوسه، اما مادر بیدار نشد که نشد. اون شب برام شب عجیبی بود، از یه طرف حال مادر خوب شده و آرام خوابیده بود و از طرف دیگر دوست نداشت از خواب بیدار بشه. صدای رعد و برق و باران شدیدی که به‌شیشه‌ی پنجره می‌خورد اعصابم رو ناراحت می‌کرد و مرا به‌وحشت می‌انداخت، اونشب هرچی سر و صدا کردم مادر بیدار

نمی‌شه، دلم گرفته بود. در حدود یک سال می‌شد که مدام سرما می‌خورد و سرفه می‌کرد، این بیماری طولانی‌ش باعث شده بود زیاد به‌من توجه نداشته باشه، دلم نمی‌خواست مریض باشه و دوست داشتم خودش منو به‌مدرسه ببره و بیاره! هر دفعه هم مریضیش سخت‌تر می‌شد و اینبار هم با دفعات قبل حالش فرق می‌کرد مدام توی رختخواب بود و گاهی اینقدر سرفه می‌کرد که حتی نمی‌تونست درست نفس بکشه، دلم برای شنیدن قصه‌های تنگ شده بود، هرشب یه قصه‌ی جدید برام می‌گفت، روزها که مدرسه بودم برام قصه می‌نوشت و شب‌ها می‌خوند. روزهای تعطیل هم که من مدرسه نمی‌رفتم با هم می‌نشستیم و قصه‌های جورواجور می‌ساختیم، آخ که چقدر می‌خندیدیم و بهمون خوش می‌گذشت. اما الان دو هفته می‌شد که از قصه‌های مادر خبری نبود، حالا دیگه کارمون برعکس شده بود، مادر توی تختش می‌خوابید و من توی ذهن کودکانه‌ام قصه‌های جورواجور می‌ساختم و براش تعریف می‌کردم، اون هم گوش می‌داد و وقتی می‌خواست مثل قدیما بخنده سرفه امونش نمی‌داد. آخ که چقدر دلم برای اون روزا تنگ شده بود، وقتی از مدرسه بیرون اومدم باران ملایمی شروع به‌باریدن کرده بود و من با این امید که امشب مامان حالش بهتر می‌شه و برام قصه می‌گه فاصله‌ی مدرسه تا خونه رو سریع طی کردم، باران داشت شدید می‌شد و من که چتر نداشتم برای اینکه زیاد خیس نشم شروع به‌دویدن کردم، با این وجود وقتی به‌خونه رسیدم و کلید رو به‌در آپارتمان کوچکی که محل زندگی من و مادر بود انداختم خیس خیس بودم؛ خیلی دلم می‌خواست وقتی به‌خانه می‌رسم مادر به‌استقبالم بیاد اما وقتی وارد خونه شدم و محیط رو ساکت و تاریک یافتم فهمیدم که حال مادر هنوز خوب نشده. در حالی که چراغ رو روشن

نشد و منم دلم می سوخت که اینقدر خسته است. صبح آماده شدم و وقتی که به مدرسه می رفتم هنوز مادر خواب بود، ظهر که به خانه برمی گشتم مطمئن بودم که بیدار شده اما باز هم او خوابیده بود. صبح روز بعد هم به همین منوال گذشت تا ظهر که مجدداً به خانه بازگشتم و دیدم او همچنان در خواب است اما احساس کردم به علت حمام نکردن در این چند روز بدنش بوی بدی گرفته، بالاخره بعد از گذشت دو روز همسایه هایی که همیشه با نگاهشان باعث آزار من و مادر می شدند و ما همیشه از اونا دوری می کردیم، به بوی بدی که از خانه ی ما می آمد مشکوک شده و به پلیس خبر دادند.

تازه اون موقع بود فهمیدم که مادر حتی با اون تن بیمارش چقدر شریک تنهایی این دختر ۸ ساله بوده و این دختر کوچولو از امروز دیگه شریکی نخواهد داشت.

مرگ مادر برای من شوک بزرگی بود، به طوریکه تمام خاطرات من تا قبل از ۸ سالگی خلاصه می شه به همین چند سطر، تنها چیزی که از مادرم در ذهن دارم چهره ی او در دو هفته ی آخر عمرش است. زنی پیر و شکسته که در اوج جوانی ۵۰ ساله به نظر می رسید و اما پدرم، هیچ وقت ندیدمش فقط شناسنامه ام نشان می دهد که او را داشتم اما دو ماه قبل از به دنیا آمدن من فوت کرده بود. یک سال که از مرگ مادرم گذشت مزار پدر را هم کنار مزار مادر یافتم، آن هم شاید اگر نام و سال تولدش که روی مزار حک شده بود با مشخصات توی شناسنامه ی من یکی نبود هرگز نمی فهمیدم مردی که کنار مادرم دفن شده پدرم هست و من دختر این مرد

هستم، مردی که همیشه حسرت دیدنش را داشتم «یحیی احمدی». به هر حال مرگ مادر برای من بسیار سنگین بود چرا که بعد از این اتفاق هیچ خاطره ای از ۸ سال زندگی با او در ذهن من که کودکی ۸ ساله بودم و دو روز را در کنار پیکر بی جان مادرم گذرانده بودم باقی نماند، تمام خاطرات و مرور گذشته ی من برمی گردد به یک سال بعد از مرگ مادرم که در یک روز بارانی شروع شد. من در آغوش دختر جوانی در قبرستان و بالای سر مزار پدر و مادرم گریه می کردم و اون دختر جوان در حالی که موهام رو نوازش می کرد شروع به گفتن قصه ی زندگی کرد، قصه ای که داشت دوباره شکل می گرفت بدون یادآوری هیچ چیز از گذشته، اینبار قصه ی زندگی من خبر از پایان تنهاییم می داد، چرا که خدا رو داشتم و خدا ثریا را به من داده بود. او لحظه ای مرا تنها نمی گذاشت و آرام آرام برام می گفت که از یک سال پیش که مادرم رفته مردی هست که همیشه مواظب منه و محال که تنهام بذاره، اون مرد کسی نیست جز وثوق... چقدر قصه ی ثریا آروم کرد. اون روز در کنار مزار مادر و در آغوش گرم ثریا دوباره احساس خوب آغوش مادرم را درک کردم، همان حسی که هنوز هم وقتی در اوج دلتنگی هام به اون آغوش پناه می برم درک می کنم.

ثریای مهربان من، مدیر پرورشگاهی بود که من و دخترهای دیگری که کوچک و همسن و سال خودم بودند و جمعاً ۴۰ نفر بودیم در آنجا زندگی می کردیم. در اصل ثریا مادر ما بود و اون پرورشگاه یه خونوی بزرگ بود که تمام و سایل رفاه ما در آنجا فراهم می شد، به جز ثریا که مدیر و همه کاره ی اون خونه بود ۵ پرستار دیگه هم بودند که وظیفه ی مراقبت و نگه داری از دخترها به جز من به عهده اونا بود چون مراقبت از من را خود ثریا شخصاً انجام می داد و در تمام طول روز به جز شبها که ثریا در

پرورشگاه نبود مرا کنار خود داشت و همین مسئله باعث شده بود که من روزه‌روز وابستگی‌ام به‌ثریا بیشتر شود. ما با هم بیرون می‌رفتیم، پارک، سینما، شهربازی و آخر هر هفته سر مزار پدر و مادرم. ثریا شده بود مادر من و من هم شده بودم دختر او. اینو همیشه خودش می‌گفت و زمانی که مامان صدایش می‌کردم برقی که در چشمانش می‌درخشید از نگاه کودکانه‌ام دور نمی‌ماند، اما من این کلام رو فقط در تنهایی به‌کار می‌بردم چون ثریا یادم داده بود که با دخترهای دیگه چطور رفتار کنم که دل کوچک و معصوم آنها نشکنه و خود ثریا هم در مقابل اونا طوری با من رفتار نمی‌کرد که حسادت کنن و باعث دشمنی بین ما بشه، همیشه در تنهایی به‌من عشق می‌ورزید و در جمع مثل دخترهای دیگه با من رفتار می‌کرد. او عشقی را نسبت به‌من داشت که احساس می‌کنم اگر مادرم هم زنده بود بیشتر از این عشق نثارم نمی‌کرد. من سرمست از این همه خوبی و مهربانی او بودم و روزگار کودکی را سپری می‌کردم.

زمان مثل برق و باد می‌گذشت و من روزه‌روز بزرگتر می‌شدم و کم‌کم تبدیل به‌دختری کامل و عاقل شده بودم. ثریا به‌من یاد داده بود که در برابر ناملایمات زندگی زانو خم نکنم و مقاوم باشم و در مقابل شادی‌های زودگذر هم از خود بی‌خود نشده و یاد روزگار سخت از خاطرم نرود. همین تربیت‌های درست و مادرانه‌ی او بود که باعث شده بود هرکس مرا می‌شناسد اعتقاد داشته باشد که من در سن ۱۸ سالگی دختری فوق‌العاده هستم. استعدادهای شگرفی داشتم، کافی بود دست به‌قلم ببرم تا زیباترین اثر هنری را خلق کنم. تا سن ۱۸ سالگی ۵ کتاب داستان کودک با نقاشی‌های مربوط به‌آن داستانها که همه کار خودم بود به‌چاپ رسانده بودم و حالا چون به‌زبان انگلیسی و فرانسه تسلط کامل داشتم کار ترجمه

کتب خارجی را هم قبول می‌کردم، در نواختن پیانو و گیتار هم تقریباً چیره دست شده بودم و خودم را برای تمام این موفقیت‌ها مدیون آن مرد مهربان که دورادور حامی من بود می‌دانستم. اما هرزمان که از ثریا چیزی در مورد او می‌پرسیدم و یا تقاضای دیدارش را می‌کردم فقط سکوت پاسخی بود که از ثریا می‌گرفتم. اعتراف می‌کنم تا قبل از ۱۸ سالگی خودم هم دلیلی برای ملاقات او نداشتم به‌جز تشکر از لطف‌هایی که در حقم می‌کرد، اما وقتی به‌آستانه‌ی ۱۸ سالگی رسیدم عطشی برای دیدن او در خود احساس می‌کردم که این عطش روزه‌روز بیشتر می‌شد. روزی که پرورشگاه رو برای همیشه ترک می‌کردم رو به‌ثریا کردم و گفتم:

— از نظر من و ثوق یه موجود ناشناخته و عجیب که من دلم می‌خواد این موجود رو بشناسم، نه به‌خاطر لطف‌هایی که به‌من داره بلکه برای یافتن علت این لطف‌ها و مهربانی‌ها و مطمئن باش که این کار رو خواهم کرد.

من توی سالهای زندگی در پرورشگاه به‌خاطر، خاطرات تلخ و شیرینی که در آنجا داشتم نام «خانه‌ی زندگی» رو برای اونجا انتخاب کرده بودم. من تنها عضو همیشه ثابت این خانه بودم و شاهد خیلی اتفاقات در آنجا، همیشه چندتا دختر بچه می‌آمدند و چند تا می‌رفتند. من شاهد خوشحالی دخترک‌هایی که به‌فرزندخواندگی پذیرفته می‌شدن بودم، شاهد اشکهای دختر کوچولوهایی که یتیم شده و روزگار سرنوشت اونها رو با خانه‌ی زندگی پیوند زده بود نیز بودم. در تمام مدت ۱۰ سالی که در خانه‌ی زندگی بودم فهمیدم همه‌ی کسانی که به‌این خونه می‌آن مثل من

اندوه دوری از آن محیط سپری کردم و بالاخره در روز موعود با ناراحتی و بدون خداحافظی از بچه‌ها و بدون هیچ وسیله‌ای سوار اتومبیل ثریا شده و به طرف محل زندگی جدیدم که هنوز نمی‌دانستم چگونه جایی است حرکت کردیم. هردو در سکوت کامل بودیم، از چهره و سکوت ثریا می‌فهمیدم که او هم مثل من بغض سنگینی در گلو دارد. برای هیچ‌یک از ما کار ساده‌ای نبود بعد از ۱۰ سال که تمام ساعت‌های بیداری را با هم بودیم، حالا بتونیم به راحتی از هم جدا بشیم. تا الان غصه‌ام این بود که ثریا شبها پیشم نیست و از امروز غصه‌ام این شده بود که دیگه روزها هم در کنارم نخواهد بود، برای لحظه‌ای احساس کردم با تمام احترامی که برای وثوق قائل هستم چقدر ازش دلگیر شده‌ام، ثریا که متوجه‌ی حالم بود، سکوت را شکست و با آرامش همیشگی‌اش گفت:

– سخت‌نگیر عزیزم، مطمئن باش وثوق صلاح تو رو می‌خواد.

در حالی که با حرص گره‌ی روسریم را می‌چاله می‌کردم گفتم:

– اینکه از مامان ثریا جدا بشم به صلاحمه؟

ثریا اینبار جدی نگاهم کرد و گفت:

– آره!!

اینقدر لحنش جدی و مطمئن بود که باور کردم و تا لحظه‌ای که پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین را متوقف کرد، دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد.

– رسیدیم، اینجاست.

کنار مجتمع چند واحدی شیکی ایستاده بودیم، از ظاهر محیط پیدا بود که آدمهای پولداری در اون جا زندگی می‌کنند.

– چطوره؟ از محیط ظاهرش خوشت میاد؟

تنها و یتیم هستن و تنها فرقشون با من در این بود که اونا همه رفتنی بودن و موقع انتخاب خانواده‌های حامی در صف انتخاب شوندگان قرار می‌گرفتند به جز من، من همیشه موندنی بودم. البته هیچ وقت از این موضوع احساس ناراحتی نمی‌کردم و این رو هم می‌دونستم که این موضوع از طرف وثوق آب می‌خوره و اونکه نمی‌خواد من هم مثل دیگر دخترها به خانواده‌ای سپرده بشم، به عنوان حامی و قیم من صلاح را در این می‌دید که زیر نظر ثریا باشم و من هم چون خودم رو همه جوره مدیون او می‌دانستم هرگز به این تصمیم اعتراضی نداشتم و تمام سعی و تلاشم را می‌کردم تا از امکاناتی که برای پیشرفتم تدارک دیده به‌بهترین نحو استفاده کنم و دختر موفق و قدرشناسی باشم. تا اینکه....

همه چیز از روزی شروع شد که نام من به عنوان یکی از قبول شدگان برتر رشته‌ی ادبیات فارسی دانشگاه تهران در روزنامه به چاپ رسید. وثوق از طریق پیک همیشگی‌اش ثریا، برایم پیغام فرستاد که روزهای ماندن در خانه‌ی زندگی به پایان رسیده و من از آن پس باید در خونه‌ای که او برایم در نظر گرفته زندگی مستقلی را آغاز کنم، زندگی بدون ثریا و به دور از خانه‌ی زندگی برایم دردناک بود و نمی‌توانستم بپذیرم که از آنجا خواهم رفت. این پیغام وثوق که در واقع بیشتر شبیه یک دستور بود تا پیشنهاد برایم غیر قابل درک بود. شاید می‌توانستم قید زندگی در «خانه‌ی زندگی» را بزنم، ولی زندگی بدون ثریا هرگز!! مگه می‌شد بدون ثریا زندگی کنم، بالاخره تصمیم گرفتم و از طریق ثریا برای وثوق پیغام دادم که من اینجا را ترک نخواهم کرد و او هم در پاسخ من پیغام فرستاد که به عنوان قیم قانونی من فقط تا روز پنجشنبه یعنی دو روز مانده به ثبت نام دانشگاه اجازه‌ی زندگی در پرورشگاه را دارم. چند روز مانده تا پنجشنبه را با غم و

پوزخندی زد و گفتم:

— ظاهراً که خوبه، آدمای پولدار و با کلاس اینجا زندگی می‌کنن، بالا شهر که می‌گن حتماً همین جاست دیگه؟ نه؟!
ثریا در حالی که وانمود می‌کرد متوجه‌ی کنایه و حرص در کلام من نشده‌گفت:

— آره همین جاست، ولی برای تو که مهم نیست! هست؟

— می‌دوننی که برای من نه، ولی گویا برای وثوق باید خیلی خرج برداشته باشه، اینطور نیست؟
— حتماً همین طوره!

برای چندمین بار سوال همیشگی در مغزم خطور می‌کنه و می‌پرسم:

— ثریا! چرا وثوق تا حالا اینقدر برای من خرج کرده؟

و ثریا مثل همیشه طفره می‌ره و می‌گه:

— خوب عزیز دلم، هرکی خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه، قیمت شده باید خرجت کنه.

— یعنی تا این اندازه! این ۱۰ سال هیچی تمام اون کلاس‌های آموزشی و خرج‌ها هیچی اما این آپارتمان، بالای شهر، از ظاهرش هم مشخصه که توش خیلی بزرگه نه؟

— پیاده شو برو ببین تا مطمئن بشی!

سپس از داخل کیفش دسته‌کلیدی رو بیرون کشید و به‌دستم داد و در حالی که صورتم را می‌بوسید گفتم:

— طبقه‌ی چهارم واحد ۸.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

— مگه تو نمیای؟

— من یه جلسه‌ی مهم دارم که باید بهش برسم، نمی‌تونم پیام تو تنها برو.

با دلخوری و ناباورانه گفتم:

— یعنی چی؟ از همین الان می‌خوای تنهام بذاری؟

با گفتن این جمله ناخودآگاه بغضم ترکید و ثریا که سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه تا اشکهاش سرازیر نشه گفت:

— مجبورم فعلاً تنهات بذارم پیاده شو، پیاده شو عزیز دلم.

طوری عزیز دلم رو بیان کرد که مثل یه دختر حرف شنو که نباید به مادرش نه بگه از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو به آرامی بستم و گفتم:

— آخه... من بدون تو... چطوری؟

اجازه نداد حرفم تموم بشه و گفت:

— قرار نیست که قید هم رو بزنی، ما باز هم با هم خواهیم بود اما به‌طور مستقل و تو هم عادت می‌کنی.

— نمی‌کنم.

— عادت داروی تسکین دهنده‌ایه، پس سعی کن عادت کنی.

بهش نگاه کردم و او هم نگاهم کرد، هیچ کدام دلمون نمی‌خواست از هم جدا بشیم اما ثریا پیش قدم شد و ترمز دستی را خواباند تا حرکت کنه که با گریه گفتم:

— خیلی دلم می‌خواد وثوق رو ببینم، حالا دیگه نه برای تشکر از کاراش بلکه به‌خاطر جويا شدن از علت این کارش.

ثریا که از این حرف تکراری من تعجبی نکرده بود بدون هیچ اظهار نظری گفت:

— مواظب خودت باش بعد می‌بینمت، خدانگهدار.

با رفتن ثریا آنقدر آنجا ایستادم و به مسیر رفتن او چشم دوختم تا چشمه‌ی اشکم خشک شد و در دل گفتم:
 - به امید دیدار.

نمی‌دونم چقدر در همان حال کنار درِ مجتمع ایستاده بودم و به ثریا فکر می‌کردم، اما با صدای مرد جوانی به خودم آمدم که گفت:
 - ببخشید خانم می‌شه برید کنار؟
 به سمت مرد جوان که پشت سرم بود برگشتم و پرسیدم:
 - چرا برم کنار؟

به حدی موقع پرسیدن این سوال لحنم بچه‌گانه بود که شاید اگر خودم جای آن مرد جوان بودم قه‌قهه می‌زدم زیر خنده، اما آن مرد فقط لبخندی زد و در حالی که به در مجتمع اشاره می‌کرد گفت:
 - وسط در ایستادین، می‌خوام برم داخل مجتمع.
 حق با او بود، خودم رو کنار کشیدم و گفتم:
 - معذرت می‌خوام بفرمائید.

مرد جوان باز لبخندی زد و داخل شد، من هم در حالی که به دسته کلیدی که در مشتیم بود نگاه می‌کردم به دنبال او وارد ساختمان شدم. به محض ورود نسیم خنکی به صورتم خورد که حال من کمی بهتر کرد تازه متوجه شدم با اینکه اواخر شهریور ماه، هوا هنوز گرمای خودش رو داره و من لحظاتی که بیرون ساختمان ایستاده بودم متوجه این گرما نشدم. به اطراف نگاهی انداختم، لابی مجتمع بسیار بزرگ و شیک بود. حوصله‌ی فضولی و سردرآوردن از چیزی رو نداشتم و فقط با نگاهم

به دنبال پله‌ها می‌گشتم و، وقتی پیداشون کردم به طرفش حرکت نمودم که دوباره صدای همان مرد جوان را شنیدم که گفت:
 - خانم!

با شک از اینکه مورد خطابش من هستم به طرفش نگاه می‌کنم اما جز ما دو نفر که کسی اونجا نیست، با این حال پرسیدم:
 - با من هستید؟
 - بله، می‌خواستم بگم آسانسور هست، فقط باید منتظر بمونید تا بیاد پایین.

معلوم بود از لحظه‌ی ورود به لابی تمام حرکات منو زیر نظر داشته، کمی دورتر از او که ظاهراً منتظر آسانسور بود ایستادم و گفتم:
 - ممنونم، نمی‌دونستم!

جز یک لبخند چیزی نگفتم، خوشبختانه همان لحظه آسانسور پایین رسید و همزمان که یک نفر از آن بیرون می‌آمد من و او هم سوار شدیم. موقع زدن دکمه‌ی طبقه ازم پرسید:
 - شما طبقه‌ی چندم می‌رین؟

برای لحظه‌ای سردرگم شدم و به مغزم فشار آوردم شماره‌ی طبقه‌ای که ثریا گفته رو به یاد بیارم که همان لحظه مرد جوان طبقه‌ی مورد نظر خودش رو که ۴ بود زد و منم که همان طبقه می‌خواستم برم یاد افتاد، لبخندی زدم و گفتم:
 - طبقه‌ی چهارم.

آسانسور که به طبقه‌ی چهارم رسید، پشت سر مرد جوان از آن بیرون آمدم و با چشم به دنبال واحد مورد نظرم گشتم، البته زیاد سخت نبود چون آنجا دوتا واحد بیشتر وجود نداشت که شماره‌ی هر واحد روی آن

نوشته شده بود. به سمت واحد خودم رفتم و در حالیکه کلید را در قفل می‌چرخاندم صدای مرد جوانی را شنیدم که با لحن خوشحال و صدای بلندی خطاب به شخص دیگری گفت:

— به به، آقا فرزاد، تو که ستاره‌ی سهیل نبودی پسر! کجایی؟
بی توجه وارد آپارتمان شدم...

درست یک ماه پیش از اینکه وثوق دستور ترک خانه‌ی زندگی را برای من صادر کنه، یک روز توی حیاط خانه‌ی زندگی نشسته بودم و داشتم نقاشی‌های کتاب قصه‌ی جدیدم رو تکمیل می‌کردم که ثریا به سراغم اومد و ازم خواست تا فردا، برایش طرح یه آپارتمان با تمام وسایل داخلش و مدل چیدمان اون و سایل، بدون هیچ محدودیت مالی را بکشم و تحویلش بدم. اون روز این تقاضا به نظر عجیب اومد، اما من که عادت نداشتم تا کسی چیزی رو خودش برام نگفته، چیزی نپرسم و کنجکاوای نکم، بی هیچ سوالی روز بعد تصویر آپارتمانی را که مورد علاقه‌ی خودم بود و توی رویاهام داشتم با وسایلی شیک و چیدمانی فوق‌العاده کشیدم و تحویلش دادم و حالا بعد از یک ماه که از اون ماجرا می‌گذشت به محض ورود به آپارتمان همه چیز رو عیناً مثل نقاشی که خودم کشیده و تحویل ثریا داده بودم یافتم. یه سالن پذیرایی بزرگ با کفپوش سرامیکی به رنگ سفید، یک دست مبل راحتی شیری رنگ با فرشی دست‌باف به همان رنگ که در وسط سالن قرار داشت؛ یک کاناپه بسیار شیک به رنگ طلایی روی یک فرش ابریشم با طرح ترنج‌های مخملی، کنار دو پنجره‌ی بزرگ سالن که با پرده‌های حریر کرم و والان طلایی تزئین شده بود قرار داشت.

مابین پنجره و کاناپه یک پیانوی زیبا به من چشمک می‌زد، از همه‌ی اینها مهمتر چیزی که من خیلی دوست داشتم صندلی گهواره‌ای بود که آن طرف‌تر کنار شومینه قرار گرفته بود؛ در کنار پیشخوان آشپزخانه‌ی اُپن با کابینت‌های قهوه‌ای متالیک که ستاره‌های نقره‌ای روی آنها حک شده بود سه تا صندلی پایه بلند تعبیه شده و یک میز غذاخوری هشت نفره‌ی چوبی و بسیار شیک هم وجود داشت.

آپارتمان دوبلکس بود و در قسمت چپ ساختمان ده تا پله وجود داشت که طبقه‌ی پایین و سالنها را به اتاق خوابهای طبقه بالا وصل می‌کرد. طبقه‌ی بالا شامل: یک اتاق مخصوص خواب مهمان، یک اتاق نسبتاً بزرگ که بیشتر شبیه یه گالری جمع و جور مخصوص نقاشی کردنم بود، و در کنار اینها یک اتاق که برای خوابم تهیه شده بود با دیوارهایی به رنگ آبی آسمانی، یک پنجره‌ی بزرگ با پرده‌های حریر آبی که رو به پارک بازی مجتمع باز می‌شد و عصرها می‌توانستم شاهد بازی بچه‌های کوچک باشم، تختم با تشکی به نرمی پر قو و پتو و ملحفه‌های آبی تیره که نقشهای روشن در آن بود کنار پنجره قرار داشت. یک میز تحریر با لپ‌تاپی که روی آن بود در گوشه‌ی اتاق خودنمایی می‌کرد، روبه‌روی تختخواب یک میز آرایش با آینه‌ی بزرگی گذاشته بودند که در حالت دراز کش هم می‌توانستم خودم را در آینه ببینم. کفپوش اتاق موکت پرز بلندی بود که روی آن مبل راحتی قرار داشت، در گوشه‌ی دیگر اتاق حمام و دستشویی تعبیه شده بود و من مجبور نبودم در مواقع ضروری به طبقه‌ی پایین بروم. یک کمد دیواری هم در اتاق قرار داشت که وقتی در آن را باز کردم و با انواع لباس و مانتوهای شیک و کفش‌ها و کیف‌های سِت مانتوها روبه‌رو شدم تازه فهمیدم که صبح موقع ترک خانه‌ی زندگی چرا ثریا گفت چیزی

شدم و به ساعت نگاهی انداختم، ساعت ۳ بعد از ظهر را نشان می داد، چیزی حدود ۶ ساعت بود که از ثریا جدا شده بودم. چقدر دلم هوش رو کرد، اگه الان پیشم بود مثل هر پنجشنبه داشتم آماده می شدم که با هم به بهشت زهرا برویم، اما الان تنها توی این خونه ی بزرگ چیکار باید بکنم؟ بشینم و از دور فاتحه ای نثار روح پدر و مادرم کنم؟ بله، چاره ی دیگه ای ندارم چون من تا حالا تنها جایی نرفتم به جز مسیر دبیرستان تا خونه ی زندگی بقیه مسیرها ثریا همراهم بوده، پس باید از خیر بهشت زهرا بگذرم. به طرف اتاق خوابم رفتم و جلوی میز آرایش ایستادم و تازه متوجه شدم مانتو و روسری که از صبح پوشیدم هنوز تنمه، چهره ام مثل آدمهای مرده شده بود، تصمیم گرفتم یه دوش آب سرد بگیرم و با این قصد به سمت کمد رفتم تا حوله بردارم که در همین حین یک دفعه متوجه نامه ای شدم که روی میز آرایش به صورت ایستاده گذاشته بودند؛ کنجکاوانه برش داشتم و با دیدن خط ثریا که روی آن نوشته بود: برای پری عزیزم، ذوق زده بازش کردم و شروع به خواندن نمودم:

«پری عزیزم! این روزها وقتی به آلبوم قدیمی ام نگاه می کنم، با دیدن عکسهای کودکی و نوجوانی خودم ناخودآگاه بی آنکه بخواهم تصویر تو، در ذهنم نقش می بندد. یک دختر جوان ۱۸ ساله با ۱۷۰ سانت قد و موهای پریشان به سیاهی رنگ شب، بینی قلمی و کوچک، لبان قله ای زیبا، چشمانی میشی با ابروان کمانی سیاه با پوستی نسبتاً برنزه و صورتی گرد که خودش هم نمی دونه با اون اندام موزون چه زیبایی خیره کننده ای داره. دختری ساده که تا به حال متوجه ی هیچ نگاهی به خودش نشده، اما پری کوچک! من به عنوان کسی که همیشه و همه جا کنارت بودم متوجه این نگاهها می شدم و هر بار که بی توجهی تو رو به اطرافت می دیدم بیشتر

برندارم چون اینجا همه چیز بود، حتی تابلوهای نقاشی که تا آن روز کشیده بودم به اینجا انتقال داده بودند. کتابها و نوشته هایم هم در اتاق گالری نقاشی ام موجود بود، کاملاً معلوم بود که همه چیز از قبل برنامه ریزی دقیقی داشته است. نمی تونستم خودم رو گول بزنم با اینکه اون روز برای پاسخ به درخواست ثریا در کشیدن طرح و چیدمان آپارتمان کمی رویایی رفتار کرده بودم، امروز خوشحال بودم که زندگی در این چنین جای رویایی را تجربه می کنم، ولی در دلم غمی سنگینی می کرد که این خوشحالی و تجربه ی شیرین چرا باید به قیمت از دست دادن ثریا و زندگی در کنار او باشد.

به طبقه ی پایین برگشتم و روی صندلی گهواره ای، کنار شومینه ی خاموش نشستم و همان طور که تاب می خوردم چشمانم را بستم، خیلی دلم می خواست فکر کنم، با اینکه دختر باهوش و با استعدادی بودم اما حافظه ام در به یاد آوردن خاطرات گذشته اصلاً یاریم نمی کرد و چهره ی افراد توی ذهنم باقی نمی ماند، در اصل محال بود و به یاد نداشتم که فردی را حتی دو یا سه بار دیده باشم و بعد از دو هفته که دوباره ببینم به یاد آورم که کی و کجا دیده ام. خنده دار به نظر می رسه اما من چهره ی معلمها و همشاگردیهای مدرسه ام را بعد از گذشت زمان اصلاً به یاد ندارم. گاهی فکر می کنم شاید با گذشت زمان پرستارانی که ده سال باهاشون زندگی کردم و حضورشون همیشه ثابت بوده رو هم از یاد ببرم یا حتی چهره ی ثریا رو، اما یعنی ممکنه که ثریا رو فراموش کنم؟ اون درست مثل مادرمه، البته از مادرم هم چیزی در ذهنم ندارم جز اینکه او شهرزاد قصه گوی من بود. وای خدایا چقدر وحشتناکه، فوری چشمانم را باز کردم و قطره اشکی که روی گونه ام جاری شده پاک نمودم. از روی صندلی بلند

ناگهانی پدر این حقیقت را برام روشن کرد که در تمام این سالها پدر نه تنها از اون متنفر نبوده بلکه عاشقانه هم دوستش داشته و امیدوار بوده که روزی برگردد و باز در کنار هم زندگی کنند و این کار مادر تمام امیدهای پدرم را نابود کرد و او را از پا درآورد. بعد از مرگ پدر امیدوار بودم مادرم به ایران بیاد و در مراسم تشییع او شرکت کنه، اما او نیامد و بعد از مدتی برای من دعوت نامه فرستاد تا به او و سینا ملحق شوم، اما من نرفتم و ماندم و با عادت‌هایی که به تنها بودن داشتم به یاد پدری که زیاد هم در کنارش نبودم زندگی کردم. سال بعد در رشته‌ی روانشناسی کودک در دانشگاه قبول شدم، توی سن ۱۹ سالگی ترجیح دادم با ثروت پدر پرورشگاهی تاسیس کنم و از همون روز تصمیم گرفتم تنهاییم را با بچه‌های اونجا پر کنم و محبتی رو به آنها نثار کنم که خودم همیشه از آن محروم بودم، زندگی شد پرورشگاه و گل‌هایی که توش بودن. تا چند سال اول بچه‌های آنجا و مخصوصاً تو شدین هدف زندگی، اعتراف می‌کنم که با ارزش‌ترین چیزهای زندگی‌م را فدای این هدف کردم. و حالا در سن ۳۰ سالگی وقتی شبها به آپارتمان سوت و کورم برمی‌گردم احساس بدی دارم، احساس بد شکست و تنهایی. من آدمی هستم که فقط در کارم موفق شده‌ام و حسی بهم می‌گه که هیچ چیزی در زندگی ندارم، جز تو که عزیزترین موجود زندگی من هستی! اما دیدم که این خودخواهی که بخوام تو رو هم مثل خودم تنها کنم و فقط برای خودم حفظت کنم، الان که به تو نگاه می‌کنم وحشت تمام وجودم رو می‌گیره وحشت از اینکه ۱۲ ساله دیگه وقتی در جایگاه کنونی من قرار بگیری احساسی بدتر از الان من داشته باشی، چرا که ۱۸ سالگی تو از ۱۸ سالگی من تنهایی بیشتری داری، تو آنقدر تنهایی که جز من کسی رو نمی‌بینی ۱۸ سالگی تو غیر اجتماعی‌تر از ۱۸ سالگی

به خودم و روحیاتم تو رو نزدیک می‌دیدم، آره! روحیات تو مثل خود منه، اصلاً بذار برات یه قصه بگم، یه قصه‌ی جدید که تا حالا برات نگفتم. ۸ ساله بودم که پدر و مادرم به خاطر نداشتن تفاهم بر سر محل زندگی در ایران یا خارج از هم جدا شدن، من شدم سهم پدرم و ایران موندم، سینا شد سهم مادرم و رفت آمریکا. از سرنوشت سینا جز اینکه در آمریکا پیش مادرم زندگی می‌کنه چیزی نمی‌دونم، اما داستان زندگی من با پدر در تنهایی می‌گذشت. پدر بعد از اینکه مادرم ترکش کرد و رفت آمریکا تارک دنیا شد، با همه قطع رابطه کرد و تمام زندگیش رو خلاصه کرد در سخت کار کردن و پول درآوردن. به من هم اصلاً اهمیت نمی‌داد، بعدها فهمیدم به خاطر شباهت من به مادرم از من دوری می‌کنه، پدر را هفته به هفته هم نمی‌دیدم، اون فکر می‌کرد همین که من مستخدم دارم و کلی پول و کسی که برام غذا آماده کنه کافیه! اما نمی‌دونست که من هیچ رفاهی نمی‌خوام و فقط یه ذره محبت اونو جستجو می‌کنم. مادرم هم که اصلاً انگار نه انگار دختری در ایران داره، فقط سالی یکبار یک کارت تبریک سال نو با یه عروسک برایم می‌فرستاد، من در چنین محیطی به تنهایی بزرگ شده و رشد کردم. توی ۱۸ سالگی تبدیل به یه دختر کاملاً غیر اجتماعی شده بودم، خنده داره اما حتی یه دوست هم نداشتم. بی‌توجهی پدر هم با بزرگ شدن من روز به روز بیشتر می‌شد، به خصوص که کاملاً هم شبیه مادرم شده بودم، ظرافت اندام، لبان کوچک و سرخ رنگ، بینی کوچک و صورت ظریف با چشمان عسلی و ابروان نسبتاً سیاه و موهای خرمایی، حس می‌کردم نفرتی که پدر نسبت به مادر داشته حالا نسبت به من داره و آگه بیشتر از اون نداشت کمتر هم نبود. اما ازدواج ناگهانی مادر با یک مرد آمریکایی و شنیدن این خبر و سخته و مرگ

من شده، پس وای به ۳۰ سالگیت.

پری عزیز من! تو حیفی، می ترسم از روزی که به خودت بیایی و ببینی خیلی دیر شده. پری خوشگل من! تو خلاقیت های زیادی داری، چطور بگم؟ فوق العاده ای، ولی تنهایی و این یعنی هیچ بودن. الان که به گذشته برمی گردم می بینم اگر بعد از مرگ پدرم و زمانی که ۱۸ سال داشتم راه درست را انتخاب کرده بودم الان اینقدر احساس تنهایی نصیب نمی شد، اما من اشتباه کردم و همیشه باید تاوان این اشتباه را پس بدهم. دختر گلم! تو الان در موقعیتی هستی که من هر شب آرزوی قرار گرفتن در آن را دارم. پس خواهش می کنم، تمنا می کنم، به آینده فکر کن، زندگی اون چیزی نیست که تا به حال تجربه کردی زندگی تو از امروز که به تنهایی وارد اجتماع خواهی شد شروع می شود و تو باید خود به تنهایی زندگی کردن را یاد بگیری....»

«دوستت دارم» ثریا.

نامه ی ثریا رو چند بار دیگه خوندم، واقعاً گیج شده بودم، تا اون شب هیچ چیز از زندگی ثریا نمی دونستم جز اینکه مجرد و تنها زندگی می کنه، هیچ وقت هم کنجکاوای نکرده بودم که داستان زندگیش چیست. وای خدای من، مامان ثریا چقدر تنها و غمگین بود. چقدر احمق بودم که هیچ وقت نتونستم این غم رو توی چشمش ببخونم. چقدر خودخواه بودم، همیشه فکر تنهایی خودم هستم در حالی که او از من تنها تره. آه که چه روح بزرگی داره، از خودش گذشت تا من گرفتار غمی که او خود گرفتارش هست نشم.

بعد از خواندن نامه دایم با خود می گفتم: خدایا چکار کنم، حق با ثریا بود، من دختر اجتماعی نبودم و در سن ۱۸ سالگی و با وجود رفتن

به مدرسه و کلاسهای آموزشی گوناگون اما یک دوست هم نداشتم، ظاهراً بزرگ شده بودم اما کودک درونم هنوز زنده بود. من می ترسیدم، همیشه می ترسیدم از تنهایی و از تنها ماندن...

روی تختم نشستم و همچنان به نامه ی ثریا فکر کردم، به خصوص به سطر آخرش اینکه زندگی ام از الان شروع می شه و باید خودم زندگی کردن رو یاد بگیرم، ولی آخه چطوری؟ من که قادر به انجام کاری نبودم، تا امروز تمام کارهایم رو ثریا انجام می داد. من کتاب می نوشتم و برای کتاب هام نقاشی می کشیدم، اما این ثریا بود که تمام دوندگی اون رو انجام می داد تا چاپ بشه، کار ترجمه انجام می دادم، ولی این ثریا بود که با مجلات صحبت و کارهای منو برایشون پست می کرد. کلاس موسیقی می رفتم، اما ثریا منو می برد و منتظرم می موند و برمی گردوند. کلاس شنا، ثریا هم باهام می اومد، تمام برنامه هام رو ثریا تنظیم می کرد و در تمام مراحل همراهم بود کار شرکت در مسابقات رو اون برام ترتیب می داد و من فقط شرکت کننده بودم، اما حالا باید تمام این کارها رو خودم تنهایی انجام بدم و این به نظرم سخت و مسخره می آمد. من حتی بلد نبودم تنهایی برم بهشت زهرا و به همین خاطر قید رفتن برسر مزار پدر و مادر عزیزم رو زده بودم، اون وقت چطوری می خواستم تمام کارهام رو خودم انجام بدم؟ باید چیکار می کردم؟ باید قید این همه کار و علاقه رو می زدیم و کنج خونه می نشستیم؟ نه این نمی شد، پس باید به حرف ثریا گوش کنم و به کودک درونم اجازه بزرگ شدن بدم. ولی از کجا و چه جور می؟ هنوز نمی دانستم.